

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد وال محمد وعجل فرجهم

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترت علیه السلام  
مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه سوم تسبیح، الله اکبر

## رنگین کمان

نویسنده: الهه آذری

موضوع: توجه به عظمت پدیده های طبیعی، رنگ ها، القای احساس ارزشمندی و کرامت به کودک

کلمات کلیدی: اسم کودک، کاردستی، روز بارانی، حل مسأله

## داستان سوم الله اکبر: رنگین کمان

نویسنده: الهه آذری

همان طور که رنگین کمان برای همه شادی می آورد، وجود ما هم می تواند برای بقیه شادی بیاورد.

در یک روز بهاری، دختری به نام زینب، همراه با پدر و مادرش در یک آپارتمان زندگی می کردند.

یک روز صبح، زینب با صدای باران از خواب بیدار شد و به پذیرایی آمد. مادر و پدر بیدار بودند و پدر در حال آماده شدن برای رفتن به سرکار بود و مادر در حال انداختن سفره. زینب با خوشحالی به پدر و مادر سلام داد و آن ها هم سلام گرمی به او دادند. مادر سفره را انداخت و هر سه شروع به صبحانه خوردن کردند، و سپس پدر بوسه ای بر سر دخترش زد و چتری در دست گرفت و رفت.

زینب به سمت بالکن رفت و پرده را کنار زد، باران هنوز در حال باریدن بود. زینب با ناراحتی پرده را رها کرد و پیش مادر برگشت و گفت: «مامان، پس کی باران تموم می شود؟ آخه امروز قرار بود با طهورا برویم پارک! اما حالا توی این هوای بارانی که نمی شود برویم.»

مادر در حالی که موهای خرمایی رنگ دخترش را نوازش می کرد با لبخند محبت آمیزی گفت: «اشکال ندارد. بلند شو برو طبقه پایین، در خانه شان را بزن و بگو بیاید با هم بازی کنید.»

زینب با ناراحتی گفت: «باشد اما من دوست داشتم برویم پارک.»

سپس بلند شد و رفت طبقه پایین ساختمان و بعد از چند دقیقه با طهورا به خانه آمد.

آن ها با هم شروع به بازی کردند. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که یک دفعه زینب همراه با طهورا با خوشحالی به سمت بالکن دویدند و گفتند: «صدای باران قطع شده است! انگار باران تمام شده!»

زینب به سمت بالکن رفت و پرده را کشید و با کشیدن پرده، نور زیبای خورشید به صورت زیبای طهورا و زینب تابیده شد. زینب در بالکن را باز کرد و همراه با طهورا به بالکن رفتند. گلدان های گل که از سقف بالکن آویزان

شده بودند و گل‌هایی که روی دیوار بالکن چیده شده بودند حسایی خیس شده بودند. صدای جیک‌جیک پرنده‌ها و بوی خوش باران و خاک خیس خورده در فضا پیچیده بود. زینب و طهورا با خوشحالی به هم نگاهی کردند و دست‌های همدیگر را گرفتند و نفس عمیقی کشیدند و سپس با لبخند به گل‌ها و گنجشک‌هایی که جیک‌جیک کنان از درختی به درخت دیگر می‌پریدند نگاه می‌کردند و آن‌ها را به هم نشان می‌دادند. یک‌دفعه زینب یک رنگین‌کمان بزرگ و زیبایی در آسمان دید. رنگین‌کمان آن‌قدر بزرگ و زیبا بود که زینب با ذوق فراوان آن را به طهورا نشان داد و با خوشحالی فریاد زد: «مامان! مامان جان! بدو بیا. بدو بیا.» مادر در حالی که با شنیدن صدای زینب دستپاچه شده بود، به سمت بالکن دوید و گفت: «چه شده دخترم؟!»

زینب به طهورا نگاه شیرینی کرد و سپس را به مادر کرد و گفت: «مامان یک سرسره بزرگ و رنگارنگ توی آسمان پیدا شده!» و بعد با طهورا دستشان را روی دهانشان گذاشتند و شروع کردند به خندیدن و با خنده گفتند: «رنگین‌کمان رنگارنگ.»

مادر که از خنده آن‌ها خنده‌اش گرفته بود با خنده گفت: «چی؟ رنگین‌کمان؟! کو؟ کجاست؟»

طهورا با دست به رنگین‌کمان اشاره کرد و گفت: «آنجاست خاله. آنجا.»

مادر که با دیدن رنگین‌کمان بسیار خوشحال شده بود در حالی که محو تماشای آن بود گفت: «الله اکبر... چقدر قشنگ.»

زینب هم که با ذوق مادر، خوشحال‌تر شده بود با هیجان گفت: «آره خیلی قشنگ است! حتی قشنگ‌تر از عکسی که توی گوشی شما دیده بودم.»

زینب و طهورا در حالی که به رنگین‌کمان زل زده بودند، شروع کردند به نام بردن رنگ‌های رنگین‌کمان و شمارش آن‌ها: «قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی...»

آن‌ها مدتی در بالکن ماندند. اما کم‌کم رنگین‌کمان کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد و ناپدید شد.

آن‌ها با هم به داخل خانه آمدند، به داخل اتاق رفتند و برگه و مدادرنگی و قیچی را آوردند و در کنار مادر نشستند و شروع به کشیدن رنگین‌کمان کردند. سپس مادر رنگین‌کمان‌ها را با قیچی برش داد و حالا هر کدام یک رنگین‌کمان قشنگ داشتند.

ولی این کجا و آن کجا!

رنگین کمان توی آسمان خیلی شگفت‌انگیزتر از رنگین کمان کاغذی بود. عصر شده بود و کم‌کم طه‌ورا آماده شد تا به خانه برود. آن روز با اینکه آن‌ها به پارک نرفتند و در خانه ماندند، اما با وجود رنگین‌کمانی که دیده بودند، خیلی بهشان خوش گذشته بود.

زینب در کنار مادر رفت و گفت: «مامان امروز من یه دوست خیلی خوب پیدا کردم به نام رنگین‌کمان. که با آمدنش همه ما را شاد کرد.»

مادر هم دخترش را در آغوش گرفت و گفت: «می‌دانستی شما هم رنگین‌کمان خونه ما هستی چون با به دنیا آمدنت و بودنت، من و بابا را خیلی خوشحال می‌کنی...»

